

## درسهایی در سیاست و تاریخ (۱۹۲۲-۱۹۲۴)

تابستان ۱۹۲۲ با حادثه‌ای پایان یافت که برای من تجر به یأس آوری بود. استاد زومرفلد به من پیشنهاد کرده بود که در کنگره فیزیکدانان و دانشمندان آلمان در لایپزیگ شرکت کنم، قرار بود که اینشتین یکی از سخنرانان اصلی کنفرانس باشد و درباره نظریه نسبیت عام سخنرانی کند. پدرم بلیط دوسره‌ای از مونیخ برایم خرید و من سخت منتظر بودم تا فرصت موعود فرارسد و سخنان کاشف نسبیت را از دهان خودش بشنوم. وقتی به لایپزیگ رسیدم، به یکی از ارزانتترین مهمانخانه‌ها در فقیرنشین‌ترین محله شهر رفتم. پول بیشتر از این را نداشتم. بعد به تالار سخنرانی رفتم و در آنجا چند نفری از فیزیکدانان جوان را که در اثنای 'جشنواره بور' در گوتینگن با آنها آشنا شده بودم دیدم و راجع به سخنرانی اینشتین که قرار بود چند ساعت بعد ایراد شود از ایشان سؤال کردم. اما حس کردم که محیط اطرافم گرفته است، و این به نظرم غریب آمد، ولی به هر حال لایپزیگ که گوتینگن نمی‌شد. برای گذراندن چند ساعت وقتی که داشتم، پیاده به دیدار بنای یادبود جنگ بزرگ لایپزیگ رفتم و در آنجا، گرسنه و خسته از سفر شبانه با قطار، روی چمن دراز کشیدم و تا چشم برهم گذاشتم خوابم برد. ضربه‌های دختر بچه‌ای که مرا گوجه‌پاران کرده بود از خواب بیدارم کرد، دخترک کنار من نشست و با دست و دل‌بازی از میوه‌های سبد پرمیوه‌اش به من تعارف کرد و با هم آشتی کردیم.

سالن سخنرانی تالار بزرگی بود با درهایی در همه طرف. وقتی پا به داخل سالن می‌گذاشتم جوانی - که بعداً فهمیدم دستیار یا شاگرد یکی از استادان معروف فیزیک

در یکی از دانشگاههای جنوب آلمان است. اعلامیه‌ای توی مشتم فشرده که مرا از اینشتین و نسبیت بر حذر می‌داشت، و می‌گفت که سرپای این نظریه جز مشق تخیلات لجام گسیخته نیست که مطبوعات یهودی بزرگش کرده‌اند و بکلی با روح آلمانی بیگانه است. اول گمان کردم که اعلامیه از اصل کار آدم خلی است، چون دیوانه‌ها معمولاً در گرده‌باییهای بزرگ پیداشان می‌شود، اما وقتی شنیدم که نویسنده آن شخصی است که از بابت کارهای آزمایشگاهی شهرت داشت، و زومرفلد بارها در درسش از او نام برده بود، حس کردم که بخشی از دنیایم فرو می‌ریزد. تا آن زمان اعتقاد راسخ داشتم که دست کم علم از آن نوع کشاکشهای سیاسی که به جنگ داخلی در مونیخ انجامیده بود برکنار است، و امیدوار بودم که دیگر پام به چنان ماجراهایی کشیده نشود. اما آن روز دریافتم که مردمانی با سرشت ضعیف یا بیمار می‌توانند احساسات منحرف سیاسی خود را حتی به پیکر زندگی علمی تزریق کنند. نیازی به گفتن نیست که اولین اثر آن اعلامیه بر من این بود که همه تریدهایم را درباره نظریه اینشتین - یا بهتر بگویم درباره چیزهایی که از این نظریه در خلال گفتگوهای گاه‌به‌گاه خود با ولفگانگ فهمیده بودم - کنار بگذارم. زیرا مهمترین درسی که از تجارب خود در دوران جنگ داخلی گرفته بودم این بود که هرگز درباره يك جنبش سیاسی بر پایه هدفهایی که آشکارا اعلام می‌کند، یا حتی واقعاً در راه رسیدن به آنها می‌کوشد، داوری نکنم، بلکه داوریم فقط بر اساس وسایلی باشد که برای رسیدن به آن هدفها به کار می‌برد. کسی که به وسایل بدروی می‌آورد، با این کار خود ثابت می‌کند که دیگر به نیروی اقتناعی استدلال‌اتصلیش اعتقاد ندارد. در این مورد، وسایلی که فیزیکدان نامی برای رد نظریه نسبیت به کار گرفته بود به قدری بد و بی‌پایه بود که فقط می‌توانست به يك چیز دلالت کند: او از اینکه بتواند نظریه نسبیت را با استدلال علمی رد کند بکلی مأیوس شده بود.

با این حال، آنقدر از این حادثه دلگرفته بودم که حتی نتوانستم به سخنرانی اینشتین توجه کافی کنم، و در پایان سخنرانی، پیشنهاد زومرفلد را هم که گفته بودم را به اینشتین معرفی خواهد کرد از یاد بردم. پریشان‌حال به مهمانخانه برگشتم و در آنجا دیدم که دزد دار و ندارم را برده است: کوله‌پشتیم، ملافه‌هایم، جورابهایم و یکدست لباس عوضیم. خوشبختانه بلیط برگشت برایم مانده بود. به ایستگاه رفتم و با اولین قطار به مونیخ برگشتم. خیلی ناراحت بودم، زیرا می‌دانستم جبران این خسارات برای پدرم بسیار دشوار است. این بود که وقتی دیدم پدر و مادرم در شهر نیستند، به

کارهیزم شکنی در پارک فورستن رید<sup>۱</sup> در جنوب شهر مشغول شدم. کاجهای آنجا به آفت سوسک درخت دچار شده بود و ناچار شده بودند که بسیاری از درختها را بریزند و چوبشان را بسوزانند. هنگامی که آنقدر پولدار شدم که توانستم کمد محترم را پر لباس کنم، به سر درس برگشتم.

من با نقل این داستان غم انگیز نمی خواهم یاد حوادثی را که بهتر است فراموش شوند، دوباره زنده کنم، بلکه دلیل نقل آن این است که گفتگوهای من و بوریگ وقت به این مسأله کشیده شد، و نیز این حادثه بر رفتار من در برهوت پرخطر میان علم و سیاست تأثیر داشت. در ابتدا، ماجرای لایپیگ مرا به ناامیدی عمیقی دچار کرد و در من تردیدهایی را درباره ارزش علم به طور کلی برانگیخت، زیرا اگر موضوع علم هم بیشتر خونخواهیهای خصوصی باشد تا کشف حقیقت، چه سودی دارد که انسان خود را برای آن به زحمت بیفکند؟ خوشبختانه سرانجام خاطره گردشهایم با بوریگ پرده ای روی همه آن افکار بدبینانه کشید. امید داشتم که روزی به دعوت پر محبت او پاسخ مثبت بدهم و در کینهاگ گفتگوهای دیگر و بیشتری با او داشته باشم.

اما یک سال و نیم دیگر گذشت تا چنین فرصتی نصیبم شد. در این مدت یک ترم را در گوتینگن گذراندم، ترم را درباره جریان آرام سیالات نوشتم و گذراندم، امتحاناتم را در مونیخ دادم، و یک ترم دیگر را به دستیاری ماکس بورن در گوتینگن مشغول بودم. سرانجام در تعطیلات عید پاک سال ۱۹۲۴ در وارنهمونده<sup>۲</sup> بر کشتی نشستم و رهسپار دانمارک شدم. در طول سفر چشمم را از چشم انداز انبوه کشتیهای رنگارنگ که در میانشان چند کشتی چهاردکله هم بود، و بادبان کشیده می رفتند، پر کردم. در جنگ اول جهانی، بسیاری از کشتیهای تجاری به قعر دریا رفته بودند و چشم انداز دریا را کشتیهای بادبانی قدیمی که دوباره به کار افتاده بودند، رنگین کرده بودند. گویی یک قرن به عقب برگشته بودیم. هنگامی که از کشتی پیاده شدم، در گمرک کارم کمی گره خورد، زبان دانمارکی نمی دانستم و نمی توانستم کارهایم را روبراه کنم. اما همین که معلوم شد قرار است در انستیتوی پر و فسور بور کار کنم، راه برایم همواره و همه درها به رویم گشوده شد. و از همان آغاز در پناه یکی از بزرگترین شخصیتهای این کشور کوچک و دوست داشتنی احساس ایمنی کردم.

اما روزهای اول، کار من در انستیتوی بور آسان نبود. یکباره خود را مواجه با عده زیادی جوان با استعداد از چهار گوشه جهان دیدم که همگی هم در زبان دانی و

زبان آوری و حسن معاشرت و هم در آشنایی با فیزیک از من بسیار برتر بودند. بور را زیاد نمی دیدم، ظاهراً سرش به کار اداره انستیتو گرم بود و بدیهی بود که من حق نداشتم بیش از دیگر اعضای انستیتو مزاحم وقت او شوم. اما چند روز بعد، به اتاق من آمد و از من خواست که چند روزی برای پیاده گردی در جزیره زیلند با او همراه شوم. گفت که در خود انستیتو فرصت چندانی برای گفتگوهای طولانی نیست و می خواهد مرا بهتر بشناسد.

و این بود که دو نفری کوله بر پشت به راه افتادیم. ابتدا با تراموا به شمال شهر رفتیم، سپس پارک گوزنها را که زمانی شکارگاه بوده بيمودیم، از دیدن قصر کوچک و زیبای هرمیتهج<sup>۱</sup> که در وسط پارک است لذت بردیم و گله های بزرگ گوزن را که در جاهای بی درخت آن چرامی کردند تماشا کردیم. سپس راه شمال را در پیش گرفتیم، گاه از کنار ساحل می رفتیم، و گاه به دل جنگل می زدیم و از کنار دریاچه های آرامی که در ساحلشان خانه های تابستانی هنوز در خواب زمستانی بودند می گذشتیم. اوایل بهار بود و تازه جوانه های ترد داشت بر تن درختان می روید. صحبت ما به اوضاع و احوال در آلمان کشیده شد و بور از من پرسید که از ده سال پیش که جنگ شروع شد، چه خاطراتی دارم. گفت:

«راجع به آن روزها خیلی چیزها شنیده ام. برخی از دوستان ما، که در اوایل اوت ۱۹۱۴ در آلمان سفر کرده اند صحبت از يك موج عظیم شور و جذبه می کنند که در آن روزها، گذشته از همه ملت آلمان حتی بیگانگان را در چنگال خود اسیر می کرد، البته احساسات بیگانگان آمیخته با وحشت بود. آیا عجیب نیست که همه افراد ملتی با روحیه ای تب آلود به جنگی دست بزنند، در حالی که حتی می دانسته اند که این جنگ چه تعداد از دوست و دشمن را به کام خود خواهد کشید، و هر دو طرف چه ظلمهایی خواهند کرد؟ هیچ می توانی این را توضیح بدهی؟»

جواب دادم: «من آن زمان دوازده سال بیشتر نداشتم و طبعاً پایه نظر من بر چیزهایی بود که از صحبت های پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگم دستگیرم می شد. با این حال، گمان نمی کنم که بتوان بر آن حالت اسم 'تب جنگ' گذاشت، هیچ يك از کسانی که من می شناختم از آینده ای که در انتظار ما بود خوشحال نبود، و هیچ کس از شروع جنگ رضایت نداشت. اگر از من می خواهید که بگویم چه شد، می گویم که ما يك دفعه حس کردیم که اوضاع وخیم است. حس کردیم که در جهان رؤیایها

زندگی می‌کرده‌ایم، و این جهان قشنگ را کشته‌شدن ولیعهد اتریش برهم ریخته است. یکبارہ با واقعیت روبرو شدیم، ندایی به ما رسیده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست به آن لبیک نگوید، و هر چه بادا باد لبیک گفتیم... با سنگدلی اما نه با بزدلی. البته همه ما هدف آلمان را درست می‌دانستیم، زیرا آلمان و اتریش مثل یک کشور بودند، و قتل آرشیدوک فرانسیس فردیناند و زنی را توسط یک سازمان مخفی صرب‌جنایتی می‌دانستیم که بر همه ما رفته است. این بود که تصمیم گرفتیم از خود دفاع کنیم، و همان طور که گفتیم، بیشتر آلمانیها از صمیم دل این تصمیم را گرفتند.

«اما در این نوع تصمیم‌گیریهای همگانی یک عامل اغواگر هست، یک عامل راز آمیز و غیر عقلانی، و من در همان اوت ۱۹۱۴ این را حس می‌کردم. با پدر و مادرم از مونیخ به ازنابروک<sup>۱</sup> می‌رفتیم، تا پدرم که افسر ذخیره بود خود را در آنجا به ارتش معرفی کند. همه ایستگاههای راه آهن پر از مردمان هیجان‌زده‌ای بود که فریاد می‌کشیدند، واگونها، که با گل و برگ زینت شده بودند، پر از سر باز و تفنگ بودند. زنان جوان و کودکان کنار واگونها ایستاده بودند، و تا قطار حرکت نمی‌کرد فریاد سرودخوانی قطع نمی‌شد. انسان با هر بیگانه‌ای که می‌خواست سر صحبت را باز می‌کرد، گویی که آشنای دیرینه‌ای است. هر کس به هر کس دیگر کمک می‌کرد. سرنوشت میان ما پیمان برادری بسته بود. دلم نمی‌خواهد که خاطره آن روز از ذهنم زدوده شود. و در آن روز باور نکردنی، در آن روز تصور نکردنی، روزی که هیچ بیننده‌ای نمی‌توانست فراموشش کند، چیزی نبود که بتوان اسمش را تب جنگ گذاشت. گمان می‌کنم که بعدها تمام ماجرا را تحریف کرده باشند.»

بور گفت: «باید بدانید که ما در این کشور کوچک، نظرمان درباره این گونه چیزها بکلی فرق می‌کند. قضیه را تاریخی نگاه کنیم. شاید در قرن گذشته پیروزی بسیار آسان به جنگ آلمان آمد. ابتدا در ۱۸۶۴ با کشور ما جنگیدید که منشأ دشمنی شدیدی میان ما شد. سپس در ۱۸۶۶ بر اتریش و در ۱۸۷۰ بر فرانسه پیروز شدید. ظاهراً آلمانیها گمان بردند که امپراتوری عظیم اروپای مرکزی را می‌توان یکسبه ساخت. اما کار به این آسانیها نیست. کسی که بخواهد امپراتوری بنا کند اول باید دل مردمان را به دست آورد. پروسها، با همه کارآمدیشان، در این کار درماندند، شاید به این دلیل که شیوه زندگیشان بسیار سختگیرانه بود، و یا شاید به این دلیل که تصور ایشان از نظم برای دیگران جاذبه‌ای نداشت؛ و آلمان وقتی این حقیقت را دریافت که

---

1. Osnabrück

دیگر خیلی دیر شده بود. به هر حال، حمله آلمان را به کشور کوچک بلژیک جهانیان یک نوع تجاوز آشکار دانستند که حتی قتل وارث تاج و تخت اتریش هم نمی توانست آن را توجیه کند. زیرا بلژیک اصلاً در این قتل دست نداشت، و در هیچ اتحادی علیه آلمان هم شرکت نکرده بود.»

ناچار پذیرفتم و گفتم: «شک نیست که آلمانیها کارهای زشت فراوانی در جنگ انجام دادند، همچنانکه خصم ما هم از این نوع کارها می کرد. اما بدی در جنگ چیز عجیبی نیست. و باید قبول کنم که تنها دادگاهی که در این دعوا می تواند حکم کند- دادگاه تاریخ- به زیان ما رأی داده است. سن و سال من آنقدر نیست که بگویم کدام سیاستمداری تصمیم درست یا غلطی گرفت و در کدام کشور، اما دو چیز است که همیشه مایه پریشانی خاطر من بوده است و دلم می خواهد نظر شما را درباره آنها بدانم. «گفتم که وقتی جنگ آغاز شد، یکباره تمام جهان در نظر ما دگرگون شد. همه حسابگرهای حقیر معمولی از یاد رفت. روابط شخصی و خانوادگی، که روزگاری کانون زندگی ما بود، جای خود را به همبستگی وسیع ملتی داد که سر نوشت واحدی داشت. خانه ها، خیابانها، جنگلها، همه عوض شده بودند، و به قول یاکوب بورکهارت، 'گوی آسمان هم به رنگ دیگری در آمده بود.' نزدیکترین دوست من، پسر خاله ام که اهل ازناپرک و دوسه سالی از من بزرگتر بود، به سر بازی رفت، اما نمی دانم که او را فراخواندند یا خودش داوطلب شد. هیچ کس چنین سؤالی نمی کرد. تصمیم بزرگ گرفته شده بود، و هر کس که توانایی جسمی داشت به ارتش می پیوست. خاله زاده من از آن آدمهایی نبود که بخواهد با کسی جنگ راه بیندازد یا در راه فتوحات آلمان بجنجد، گرچه از پیروزی ما مطمئن بود و این را من از آخرین گفتگویی که پیش از رفتنش با او داشتم دریافتم. فقط می دانستیم که از او هم، مثل هر کس دیگر، خواسته بودند که جانش را در طبق اخلاص بگذارد و فدا کند. شاید هم اولش خیلی ترسیده بود، با این حال مثل هر کس دیگر پاسخ مثبت داده بود، و من هم اگر سنم چند سالی بیشتر بود شاید همان کار را می کردم. پسر خاله من در فرانسه کشته شد. واقعاً به نظر شما او باید به خودش می گفت که قضیه جنگ کلاً بی معنی است، تبی بیش نیست، و تلقینات توده ای است، و بعد هم از لیبیک گفتن به آن دعوت سر بازی زد؟ چه کسی باید تصمیم می گرفت؟ جوانی که شاید به فکرش هم نرسد که به اسرار پشت پرده سیاست جهانی پی ببرد، و فقط از چند واقعیت معدود خبر دارد، که حتی آن واقعیتها هم برایش درک ناکردنی اند: قتل در سارایه و حمله ما به بلژیک؟»

بوردر جوابم گفت «حرفهای شما مرا بسیار غمگین می کند، زیرا بگمانم می دانم

که این حرفها به کجا می‌کشد. شاید احساسی که این جوانان معتقد به هدف هنگام رفتن به جنگ داشته‌اند، از بزرگترین سعادت‌هایی باشد که انسان در زندگی می‌تواند داشته باشد. اما یقیناً این حقیقت هولناکی است. فکر نمی‌کنید که وقتی انسانها به میدان جنگ می‌روند، تا حدودی شبیه پرنندگان مهاجری هستند که پاییزها دسته‌جمعی به سوی جنوب پرواز می‌کنند؟ هیچ‌یک از این پرنندگان نمی‌دانند که فرمان کوچ را چه کسی صادر کرده و اصلاً چرا باید کوچ کنند. اما همه آنها در چنگال همان پریشانی غالب و اشتیاق پیوستن به دیگران اسیرند، حتی اگر فرجام کوچشان مرگ باشد. نکته‌گفتنی در مورد انسان این است که واکنش او در چنین موردی از یک طرف بسیار ابتدایی و مهارنکردنی است، مثل آتشی که به جنگلی بیفتد یا هر پدیده طبیعی دیگر، و از طرف دیگر احساس آزادی بی‌حد و مرز در او بیدار می‌شود. جوانی که به جنگ می‌رود، بار سنگین پرواها و نگرانیهای عادی را از دوش می‌افکند، وقتی پای مرگ و زندگی در میان باشد، همه ملاحظات حقیر و پیش‌پاافتاده که زندگی عادی ما را محصور و محدود می‌کنند، به باد سپرده می‌شود، فقط یک هدف داریم: پیروزی؛ و زندگی به طور بی‌سابقه‌ای ساده و روشن به نظر می‌آید. شاید این لحظه بی‌نظیر که در زندگی جوانان پیش می‌آید، در هیچ‌جایی به زیبایی سرود سواران در *والنشتاین*<sup>۱</sup> شیلر توصیف نشده باشد. حتی بیت‌های آخر آن به یادتان هست: 'هر که جان در تن دارد باید خود را به خطر افکند؛ آنکه از رفتن به کام خطر دوری می‌جوید هرگز برنده نخواهد شد، و آنکه خطر می‌کند شاید بازنده شود؛' شاید این حرف درست باشد، با این حال، باید نه گفت، باید تا آنجا که در توان داریم بکوشیم که جنگ نشود، تا هر نوع برخورد میان کشورها که سبب جنگ می‌شود از بین برود. شاید پیاده‌گردی ما در *دائمارک* قدم کوچکی در این راه باشد.»

گفتم: «اگر اجازه می‌دهید سؤال دوم را بیرسم. شما ذکر می‌کنید از روحیه نظم‌جویی پروسیها کردید و گفتید که برای اقوام دیگر جاذبه ندارد. خود من در جنوب آلمان بزرگ شده‌ام، و سنت ما طوری است که طرز فکرمان با مردمی که میان ماگده‌بورگ<sup>۲</sup> و کونیگزبرگ<sup>۳</sup> زندگی می‌کنند فرق دارد. با این حال اصول زندگی پروسی - مقدم داشتن نفع عمومی بر اهداف شخصی، میان‌روی در زندگی خصوصی، شرافت و فسادناپذیری، شجاعت و وقت‌شناسی - همیشه برایم جاذبه داشته است. من نمی‌توانم این اصول را دوست نداشته باشم، هر چند سیاستمداران از آن

1. Wallenstein      2. Magdeburg      3. Königsberg

سوء استفاده کرده باشند. چرا، مثلاً، شبا دانمارکیها این قدر با ما فرق دارید؟»  
 بور گفت: «گمان می‌کنم که ما هم فضایل پروسی را درک و ستایش کنیم، اما دوست داریم که میدان آزادی فردی را بازتر بگذاریم، بازتر از آنچه در اصول پروسی مورد قبول است. ما دوست داریم عضو جماعتی از آزاد مردان باشیم که هر يك حق دیگران را کاملاً بشناسد. برای ما آزادی و استقلال فردی مهمتر از قدرتی است که از نظم خارجی سرچشمه بگیرد. راستی عجیب است که تصور ما را از زندگی خوب غالباً الگوهای تاریخی به قالب می‌ریزند، و هر چند این الگوها فقط در افسانه‌ها و اساطیر باقی مانده‌اند ما هنوز اسیرشان هستیم. به نظر من پروسیها الگوی خود را از شهسواران تویونی<sup>۱</sup> می‌گیرند، که چون راهبان سوگند فقر و عفت و اطاعت می‌خوردند و تیغ بر کف نور مسیحیت را می‌پراکندند. ما دانمارکیها قهرمانان حماسه‌های ایسلندی را بیشتر دوست داریم، مثل اگیل<sup>۲</sup> شاعر، پسر اسکالاگرم<sup>۳</sup>، که در سن سه سالگی پند پدر را نشنیده گرفت، بر اسبی نشست و به دنبال پدر به سفری دور و دراز رفت، یا نهیل<sup>۴</sup> خردمند که بیش از همه مردم جزیره به قوانین احاطه داشت و همه دعاوی را به داوری پیش او می‌بردند. این مردمان، یا نیاکانشان، به ایسلند مهاجرت کرده بودند، زیرا نمی‌خواستند پیش شاهان قدرتمند نروژ سر تسلیم فرود بیاورند. نمی‌خواستند در خدمت شاهان باشند و به دستور آنها به جنگهایی بروند که جنگ شاه بود نه جنگ خود آنها. همه آنها جنگجویان شجاعی بودند و ظاهراً بیشتر از راه غارتگری زندگی می‌کردند و وقتی این حماسه‌ها را می‌خوانید شاید از این همه حرف جنگیدن و کشتن به وحشت بیفتید. اما این مردم آزادی را از همه چیز بیشتر دوست داشتند و به دیگران هم حق می‌دادند که مثل خود آنها آزاد باشند. بر سر مال و شرف می‌جنگیدند، اما بر سر حکومت کردن بر دیگران هرگز. «طبعاً نمی‌توانم بگویم که در این حماسه‌ها چقدر واقعیت تاریخی هست، ولی ما در این وقایعنامه‌های فشرده زندگی در ایسلند نیروی شاعرانه عظیمی حس می‌کنیم. پس عجب نیست که تا به امروز تصور ما از آزادی در قالب این حماسه‌ها شکل گرفته باشد. زندگی بریتانیاییها هم، که زمانی نرمانها برایشان حکومت کرده‌اند، مهر و نشان این روحیه استقلال طلب را دارد. نوع بریتانیایی دموکراسی، روحیه انصاف و احترام به عقاید و منافع دیگران، ارج گذاشتن به عدالت و قانون، شاید همه از يك ریشه باشند. بی شک، به همین دلیل بریتانیاییها توانسته‌اند امپراتوری بزرگی بنا

1. Teutonic    2. Egill    3. Skallagrim    4. Njáll



کنند. البته، کارنامه آنها هم، مثل وایکینگهای قدیم، از کارهای خشونت‌آمیز خالی نیست.»

حالا دیگر عصر شده بود و ما داشتیم کنار ساحل راه می‌رفتیم و از دهکده‌های کوچک ماهیگیر نشین می‌گذشتیم. آن سوی اوره سوند<sup>۱</sup> ساحل سوئد دیده می‌شد که چند کیلومتری با ما فاصله داشت و در نور خورشید روبه‌غروب غوطه‌ور بود. هوا داشت تاریک می‌شد که به هلسین‌گور<sup>۲</sup> رسیدیم. با این حال تصمیم گرفتیم که به سرعت ناحیه قلعه کرونبورگ<sup>۳</sup> را که بر باریکترین بخش اوره سوند مشرف است، و بر کنگره آن توپهای قدیمی از قدرتی بریاد رفته حکایت می‌کنند، ببینیم. بور داستان این قلعه را برای من حکایت کرد. فردریک دوم شاه دانمارک در اواخر قرن شانزدهم این قلعه را به سبک رنسانس دانمارکی ساخته است. دیوارهای قصر، و نیز برج برآمده آن که بر اوره سوند سایه افکن است، یادآور گذشته نظامی آنند، و در قرن هفدهم هنوز اسیران سوئدی را به پنجره‌های مشبک آن زنجیر می‌کردند. اما آن روزم غروب که ما کنار توپهای قدیمی ایستاده بودیم و نگاهمان را گاهی به قایقهای ماهیگیری روی اوره سوند و گاهی به بنای بلند رنسانسی پشت سر می‌انداختیم، هماهنگی منطقه‌ای را که دیرگاهی است جنگ در آن پایان یافته، آشکارا حس می‌کردیم. البته هنوز فشار نبردهایی که زمانی مردمان را رودرو می‌یکدیگر قرار می‌دادند، تا کشتیها را به آتش بکشند و فریادهای پیروزی و ناله‌های نومیدی سر دهند، احساس می‌شد، اما معلوم بود که دیگر این نیروها بر زندگی مردم حاکم نیستند. آرامشی که بر همه‌جا سایه گسترده بود به صورتی مستقیم و حتی جسمانی حس می‌شد.

قلعه کرونبورگ - یعنی جایی که قلعه در آن بنا شده است - با افسانه هملت، شاهزاده دانمارکی پیوند دارد که دیوانه شد یا خود را به دیوانگی زد تا از دسیسه‌های عمومی جنایتکارش بگریزد. بور یادی از آن افسانه کرد و سپس گفت: «به نظر تو عجیب نیست که وقتی انسان فکر می‌کند هملت در اینجا زندگی می‌کرده است، یکباره قلعه در نظرش عوض می‌شود؟ ما اهل علم عقیده داریم که قلعه فقط از سنگ ساخته شده است و معماری را که این سنگها را این چنین کنار هم نهاده ستایش می‌کنیم. قلعه چیزی نیست جز این سنگها، سقف سبزی که گذشت زمان زیبایش کرده است، و کنده کارهای روی چوب کلیسای آن. یادآوری اینکه هملت در اینجا

1. Öresund      2. Helsingör      3. Kronborg

زندگی می کرده است نباید هیچ يك از اینها را تغییر دهد، اما تغییر می دهد. یکباره دیوارها و کنگره ها به زبان دیگری سخن می گویند. حیاط قلعه همه جهان می شود، و يك کنج تاریک ما را به یاد تاریکیهای روح انسان می اندازد، صدای 'بودن یا نبودن' همت را می شنویم. با این حال تنها اطلاع دقیقی که از همت داریم این است که نام او در وقایعنامه ای از قرن سیزدهم آمده است. هیچ کس نمی تواند اثبات کند که چنین کسی در واقع وجود داشته است، چه رسد به اینکه در اینجا زندگی کرده باشد. اما همه کس پرسشهایی را که شکسپیر از زبان او طرح کرده و آن ژرفاهای روح انسانی را که در قالب او آشکار کرده، می شناسد؛ پس او هم باید در نقطه ای بر روی زمین، در اینجا، در کرونبوره، زندگی کرده باشد. و همین که این را بدانیم، کرونبوره در نظرمان یکسره دگرگون می شود.»

همچنان که حرف می زدیم غروب گذشته و شب شده بود، باد سردی که بر او رسیده سوند می وزید ما را ناچار از ترك آن محل کرد.

صبح فردا، باد شدیدتر شده بود، هوا صاف و بی ابر بود، و آن سوی دریای آبی و روشن بالتیک می توانستیم ساحل سوئد را، تا شبه جزیره کولن<sup>۱</sup> در شمال، ببینیم. از کنار ساحل شمالی زیلند، که حدود بیست سی متر از سطح دریا بلندتر بود، به سمت غرب راه افتادیم. گاهی امواج درست زیر پای ما بود. بور که کولن را نگاه می کرد گفت: «تو در مونیخ بزرگ شده ای که نزدیک کوهستان است، و راجع به کوهیماییهات با هم زیاد صحبت کرده ایم. می دانم که دانمارک برای کوه نشینان خیلی هموار و خسته کننده است و شاید هیچ وقت نتوانی کشور ما را دوست داشته باشی، اما برای ما دریا مهمترین چیز است، وقتی نگاهمان را روی آن می گردانیم، انگار بخشی از بینهایت را در دسترس خود داریم.»

جواب دادم: «می فهمم چه می گوید، این نکته را در نگاه ماهیگیرانی که دیروز لب دریا دیدیم می خواندم. مردم اینجا نگاه آرامی دارند و در دستها را می نگرند. در کوهستان وضع به کلی فرق می کند. در آنجا نگاه انسان از منظره پیش چشمش به تخته سنگهای مضرس و از آنجا به آسمان می افتد. شاید بدین دلیل است که مردم ما اینقدر شادند.»

بور توضیح داد: «ما در دانمارک فقط يك کوه داریم که ارتفاعش حدود صد و پنجاه متر است، اما آن قدر به نظر ما با شکوه است که آن را قلعه آسمانی می نامیم.»

1. Kullen

می گویند يك روز یکی از هم میهنان ما سعی کرد چشم يك نفر نروژی را با این منظره<sup>۱</sup> با شکوه خیره کند، مهمان با تحقیر نگاهی به آن کرد و گفت 'ما در نروژ به این چیزها می گوئیم پشته'؛ خدا کند که تو در مورد چشم انداز مملکت ما این قدر سختگیر نباشی. اما لطفاً راجع به کوهیما بیهایت بادوستانی که در جنبش جوانان داری چیزی بگو.»

«خیلی وقتها به گردشهای چند هفته‌ای می‌رویم. تابستان گذشته از وورتس‌بورگ<sup>۲</sup> راه افتادیم و جبال روهن<sup>۳</sup> را پیمودیم تا به حد جنوبی کوههای هارتس<sup>۴</sup> رسیدیم، و از آنجا از راه ینا<sup>۵</sup> و وایمار و جنگل تورینگ<sup>۶</sup> برگشتیم و سرانجام از بامبرگ<sup>۶</sup> سر در آوردیم. وقتی هوا چندان سرد نباشد در هوای آزاد می‌خوانیم، ولی بیشتر وقتها شب را در چادر می‌گذرانیم و اگر هوا خیلی سرد باشد در انبار کاه دهقانان بیتوته می‌کنیم. گاهی برای اینکه هزینه خوابگاهان را پرداخته باشیم در درو به دهقانان کمک می‌کنیم، و گاهگاه که دستیار خوبی از کار در می‌آییم همه نوع غذای اشتها انگیز روستایی را هم پاداش می‌گیریم. اما مواقع دیگر خودمان غذا می‌پزیم، معمولاً روی اجاقهای اتر آقگاههای داخل جنگل. و سر شب در شعله هیزم داستان می‌خوانیم یا سرود سر می‌دهیم و آهنگ می‌نوازیم. اعضای جنبش جوانان خیلی از سرودهای عامیانه قدیمی را جمع کرده‌اند و برای اجرا با همراهی ویولن یا فلوت تنظیم کرده‌اند. این آهنگها به ما لذت بسیاری می‌دهد، گرچه اجراهایمان بیشتر وقتها خوب نیست.

«شاید گاهی خود را شبیه طلاب سیاحتگر قرون وسطی می‌بینیم، و مصیبت جنگ اخیر و کشاکشهای سیاسی پس از آن را با هرج و مرج کاملی که بعد از جنگهای سی ساله حاکم شد مقایسه می‌کنیم، که می‌گویند با وجود همه بلاهایش منبع بسیاری از این سرودها بوده است. ظاهراً جوانان سراسر آلمان با آن روزگار احساس يك نوع قرابت می‌کنند. یادم می‌آید که يك روز پسر ناشناسی در خیابان جلویم را گرفت و از من خواست که به يك اجتماع عمومی جوانان در قلعه‌ای قدیمی بروم. وقتی به آنجا رسیدم، دیدم که دهها جوان دیگر به طرف آن محل راه افتاده‌اند. این قلعه در زیباترین نقطه یورای فرانکونیا بر فراز تخته‌سنگی که تقریباً به طور عمودی بر دره آلت موهل مشرف است، قرار دارد. قدرتی که در این اجتماع می‌مقدمه

1. Würzburg

2. Röhn

3. Harz

4. Jena

5. Turing

6. Bamberg

دیدم، مثل آن صحنه اول اوت ۱۹۱۴، مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. از این که بگذریم، جنبش جوانان ما اصلاً کاری با سیاست ندارد.»

«این نوع زندگی که تو می‌گویی به نظر من خیلی رمانتیک است، و من هم بدم نمی‌آید که جزء شما باشم. گذشته از این می‌بینم که آرمانهای شهسواران، که دیروز درباره‌اش صحبت می‌کردیم، بر وجود شما مستولی است، اما راستی پیش از بیوستن به جنبش باید، مثل فراماسونها، سوگند بخورید؟»

«نه هیچ قاعده نوشته یا نوشته‌ای نیست که مجبور به رعایت آن باشیم. بیشتر ما نظر خوشی نسبت به این گونه شعائر نداریم. اما شاید بد نباشد این را هم بگویم که ما به بعضی چیزها پایبند هستیم، گرچه هیچ کس به ما دستور نمی‌دهد. مثلاً اهل دود نیستیم، مشروب خیلی کم می‌خوریم، پوشاکمان ساده‌تر از آنی است که پدر و مادرهایمان می‌پسندند، و گمان نمی‌کنم کسی از ما اهل کافه‌روی و شب‌زنده‌داری باشد. ولی البته هیچ قانون مکتوبی نداریم.»

«و اگر کسی از این قواعد سرپیچی کند چه می‌کنید؟»

«نمی‌دانم. شاید فقط به او بخندیم. البته کسی سرپیچی نمی‌کند.»

بور گفت: «راستی این غیر عادی نیست، و بهتر بگویم عجیب نیست، که تصاویر ذهنی کهن چنان نیروی سحرآمیزی دارند که هنوز پس از قرن‌ها بر مردم تأثیر می‌گذارند بی‌آنکه قانون مکتوب یا فشار خارجی در کار باشد؟ دیروز راجع به سوگند راهبان صحبت می‌کردیم. دو قاعده اول آنها بسیار در خور توصیه‌اند. معنی این دو قاعده امروزه عبارت است از میان‌رویی و میل به در پیش گرفتن زندگی سخت‌تر و توأم با امساک بیشتر. اما امیدوارم که شما زود به فکر قاعده سوم، یعنی اطاعت، نیفتید. چون این کار عواقب سیاسی خطرناکی دارد. می‌دانی که من آن دو ایسلندی، اگیل و نه‌یل، را از رهبران طریقه‌های پروسه‌ای شما خیلی بیشتر می‌پسندم. «گفتی که در زمان جنگ داخلی در موتیخ بوده‌ای، و حتی به مسایل کلیه مثل نقش دولت در جامعه فکر کرده‌ای. این قضایا چه تأثیری در زندگی تو در جنبش جوانان دارد؟»

جواب دادم: «من در زمان جنگ داخلی طرف دولت را گرفتم، چون این پیکار به نظرم بکلی بی‌معنی بود، و امید داشتم که با این کارم جنگ زودتر پایان یابد. اما باید اعتراف کنم که نظرم نسبت به دشمن درست نبود. آلمانیهای معمولی، بخصوص کارگران، از صمیم دل برای پیروزی آلمان جنگیده بودند و مثل همه مردم دیگر فداکاری کرده بودند. انتقاد آنها از طبقه حاکم کاملاً بجا بود، زیرا حاکمان ما مردم

آلمان را با مشکلات حل نشدنی روبرو کرده بودند. این بود که حس می کردم وقتی جنگ پایان یابد، باید حتماً با کارگران روابط دوستانه‌ای برقرار کنم. و بسیاری دیگر از اعضای جنبش جوانان همین نظر را داشتند.

«مثلاً چهار سال پیش با کمک ما کلاسهای فوق العاده‌ای در مونیخ دایر شد، و خود من از روی جوانی و گستاخی یک سلسله درس دربارهٔ نجوم دادم، به چند صد نفر کارگر و همسرانشان صورتهای فلکی مختلف را نشان می دادم، حرکات سیارات و فاصله آنها را با یکدیگر بیان می کردم، و سعی داشتم توجه آنها را به ساختمان کهکشان راه شیری جلب کنم. به کمک یک بانوی جوان، درسهایی هم در زمینهٔ اپرا دادم. آن خانم قطعات آوازی را می خواند و من با پیانو او را همراهی می کردم و بعد او توضیح مختصری از تاریخچه و ساختمان اپراهای مختلف می داد. کار ما از هر جهت غیر حرفه‌ای بود، اما به گمان من شنوندگان به حسن نیت ما وقوف داشتند و از اجراهای ما به اندازهٔ خودمان لذت می بردند. بسیاری از جوانان عضو جنبش هم به تدریس در مدارس ابتدایی روی آوردند، و در نتیجه کار آنها به نظرم معلمان بسیاری از مدارس ابتدایی ما خیلی بهتر از معلمان دبیرستانهایمان باشند.

«من خوب می فهمم که چرا خارجیها جنبش جوانان ما را خیلی رمانتیک و آرمانگرا می دانند، و چرا بیم دارند که این جنبش به بجرهای غلط سیاسی بیفتند. اما من، دست کم در حال حاضر، از این بابت هراسی ندارم زیرا تا همین الان هم این جنبش نتایج خوبی داشته است. بخصوص منظورم احیای علاقه به موسیقی کهن - موسیقی باخ و آوازهای ساده و سرودهای پهلوانی - کوشش در راه زنده کردن صنایع دستی قدیمی، بردن زیبایی حتی به خانه فقیرترین مردم، و همهٔ کوششهایی است که صورت گرفته تا از راه گروههای غیر حرفه‌ای موسیقی یا تئاتر علاقه به هنر را در مردم بیدار کند.»

بورگفت: «از اینکه می بینم تو این قدر خوشبینی خوشحالم. اما در روزنامه‌های ما راجع به گرایشهای شوم ضد یهودی در آلمان هم چیزهایی می نویسد. ظاهراً عوامفریبها به این گرایشها دامن می زنند. تو خودت تا کنون با چنین چیزی برخورد کرده‌ای؟»

«بله، در مونیخ این نوع گروهها دارند سروصدای زیادی به پا می کنند. بعضی از افسران قدیمی هم که نتوانسته‌اند شکست آلمان را بپذیرند از آنها حمایت می کنند. اما ما این گروهها را زیاد جدی نمی گیریم، زیرا بالاخره نمی توان سیاستی عقلائی داشت که فقط بر پایهٔ نفرت بنا شده باشد. بدتر از همه این است که بعضی از

دانشمندان معروف هم مثل طوطی این مهملات را تکرار می‌کنند.»  
و تجربه‌ام را در لایه‌زیگ، که نظریه نسبیت موضوع تهمت زنی سیاسی شده بود، برای او حکایت کردم. در آن زمان هیچ يك از ما اصلاً تصور نتایج وحشتناکی را که ممکن بود روزی از این کج‌و‌بهای بظاھر بی‌اهمیت سیاسی حاصل شود، نمی‌کرد. اما راجع به این موضوع در جای دیگری صحبت خواهم کرد. پاسخی که آن روز بوری به من داد، هم به افسران پیر مربوط می‌شد و هم به فیزیکدانی که نمی‌خواست زیر بار نظریه نسبیت برود:

«می‌دانید، در این مورد هم من رفتار انگلیسیها را بیش از رفتار آلمانیها می‌پسندم. انگلیسیها سعی می‌کنند که خوب بازی کنند اما سعی می‌کنند که با زندگان خوبی هم باشند. پروسیها باختن را بی‌آبرویی می‌دانند؛ گرچه آنها هم بلندنظری هنگام پیروزی را توصیه می‌کنند، و من این را خیلی ارزشمند می‌دانم. اما انگلیسیها يك قدم هم جلوتر می‌روند. آنها از شکست خوردگان هم توقع دارند که نسبت به فاتح بلندنظری به خرج بدهند، شکست خود را بپذیرند و باری به دل نگیرند. اگر بتوانند این کار را بکنند، به چیزی دست یافته‌اند که چندان کم از پیروزی نیست: آزادمردانی خواهند بود در میان آزادمردان دیگر. این هم مرا به یاد وایکینگهای قدیم می‌اندازد. شاید این طور من در نظر شما خیلی رمانتیک جلوه کنم، اما من این حرفها را بیش از آنکه تصور می‌کنید جدی می‌گیرم.»

گفتم: «البته می‌فهمم که جدی صحبت می‌کنید.»

ضمن این حرفها به ژیلهلی<sup>۱</sup> در منتهاالیه شمالی زیلند رسیده بودیم. ساحل، که تابستانها از مردم شادی پر می‌شود که تعطیلات خود را در آنجا می‌گذرانند، در این روز سرد کاملاً خلوت بود. چند سنگ تخت برداشتم و سعی کردیم مهارتمان را در جهاندن آنها از سطح آب بیازماییم و به طرف سبدهای کهنه ماهیگیران یا تخته‌پاره‌هایی که موج به ساحل افکنده بود نشانه رفتیم. بوری به من گفت که کمی پس از پایان جنگ، با کرامر زوزنش به اینجا آمده بودند و يك مین آلمانی را دیده بودند که چاشنی اش از امواج بیرون زده بود. سعی کرده بودند با سنگ چاشنی را نشانه بگیرند اما سنگشان به خود مین می‌خورده است، تا اینکه بالاخره فهمیده بودند که اگر سنگشان درست به هدف بخورد، دیگر کسی نمی‌ماند که این ماجرا را حکایت کند.

1. Gilleleie

باقی گردشمان را به پراندن سنگ به اشیاء دوردست گذرانندیم. در يك مورد این کار منجر به بحثی درباره قدرت تخیل شد. من تیر تلگرافی را در دوردست دیدم که به نظر نمی آمد در سنگ انداز من باشد، اما وقتی که کار نامحتمل رخ داد و با اولین سنگ تیر را زدم فکری به خاطر بور رسید: «اگر اول درباره هدف یا درباره درست بودن زاویه بازو و موجت فکر می کردی، اصلاً امکان نداشت که بتوانی هدف را بزنی. اما چون به سرت زد که می توانی بدون سعی چندانی این کار را بکنی، خوب، زدی.» بعد درباره نقش تصویرها و مفاهیم در فیزیک اتمی بحث مفصلی کردیم. اما این موضوع بماند برای يك فصل دیگر.

شب را در مهمانخانه دنجی در کنار جنگل در بخش شمال غربی جزیره گذرانندیم. صبح روز بعد، بور خانه بیلاقیش را در تیس ویلده<sup>۱</sup> که بعدها در آن گفتگوهای بسیاری درباره فیزیک اتمی داشتیم، نشان من داد. در آن فصل سال، هنوز خانه برای پذیرایی از مهمان آماده نبود. آنگاه به طرف کپنهاگ راه افتادیم و در هیلرود<sup>۲</sup> توقف کوتاهی کردیم تا به قصر فردریکس بوره<sup>۳</sup>، که ساختمان زیبایی است از دوره رنسانس به سبک هلندی، نگاهی بیندازیم. دور قصر را دریاچه و پارکی فرا گرفته بود که ظاهراً روزگاری شکارگاه سلطنتی بوده است. حس می کردم که بور قصر هلمت را در کرونبوره از این یادگار معمولی زندگی شاهانه بیشتر دوست دارد. این بود که بحث ما دوباره به فیزیک اتمی کشیده شد، موضوعی که بعدها اندیشه ما را عمدتاً به خود مشغول داشت و شاید مهمترین بخش زندگی ما را تشکیل داد.

---

1. Tisvilde      2. Hilleröd      3. Frederiksborg